

گل فروش^۹

سوسن بهار

ژاکت سرخش در فضایی که تماما خاکستری بود، از آسمان ابری گرفته تا اسفالت خیابان، از درختان بی برگ سپیدار و افرا گرفته تا آب دریاچه، مثل ذغال سرخ درون خاکستر، جلوه‌ی زیبایی داشت.

دست‌هایش از سرما کبود شده و دسته گل نرگس صدپرش زیر باران، خیس. با عجله راه می‌رفت و به دور و برش توجهی نداشت. می‌خواست آخرین گل‌هایش را بفروشد. تا نیم ساعت دیگر مدرسه باز می‌شد و از ایستگاه مرکزی مینی بوس‌ها تا مدرسه بیست دقیقه راه بود. ساعت شش از خانه بیرون آمده بود. کتاب‌هایش را نزد واکسی دم ایستگاه گذاشته بود، که زیر باران خیس نشود. اوایل مارس بود، اما هوا هنوز به پائیز شباهت داشت تا بهار. میخک فروش کوچولو را دید. از او خیلی خوشش می‌آمد. پسرکی بود هفت ساله با چشم‌های عسلی درشت و موهایی به رنگ کاکل ذرت و با خنده‌ای گرم و مهربان و بسیار مودب. دسته‌های سرخ میخک در دستان او با قطره‌ای غلطان آب بر گلبرگ‌هایشان از اضطراب او لحظه‌ای کاست. باز هم پسرک پیش دستی کرده و به او سلام کرد.

- کجا؟

- کیزلای، آخری را هم اگر بفروشم ۴۰۰ لیر فروختم.

- گفتم قیمت کفش و کیفی که می‌خواستی چقدر بود؟

- هفت ماه کار کردن.

- صبحانه خوردی؟

- هنوز نه.

- پای دلمیش‌ها می‌بینمت، باهم نون پنیر و چایی می‌خوریم.

- باشه، من یه کم گردو هم دارم.

- می‌شه فردا زودتر بیای؟ قبل از این که گل‌ها رو بیارن به من یک کم دیکته یاد بدی؟
دیروز معلم گفت من شمردنم خوبه، دیکته‌ام بد. پسر حاجیه گفت: خب از بس که یک لیر دو لیر می‌شماره.

- می‌آم حتما می‌آم.
 خانم خریداری از راه می‌رسد.
 - یک دسته گل، میخک نه، نرگس می‌خوام.
 - نرگسا پلاسیده است، میخک بپرید خانوم.
 - پسرک: نه نرگس نوبره، تازه، آخریش هم هست اونو ببرین.
 دخترک گل فروش، آخرین دسته‌ی گل نرگشش را که فروخت، تو گالشای پلاستیکی اش
 آب جمع شده بود.



ستاره‌ها و ما

گفتم: به ستاره‌ها نگاه کن
 چه زیباییند.
 گفت: آری اگر از طاق پنجره و کنار شومینه
 ببینی شان
 در شبی سرد و زمستانی
 یا شامگاه، در حال رفتن به خانه
 از گردشی تابستانی،
 برای من انعکاسی از در کوچه ماندند
 شبی دیگر
 بی‌خانمانی!
 گفتم: تو کیستی؟
 نگاهم کرد: کودک ولگرد!

سوسن بهار
 مه ۹۲

